هو العلیم

اهمیت خلوص و عبودیّت

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۵ - مجلس دوم

بیانات
حضرت آیةالله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذُ بِالله مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم
بِسمِ الله الرَّحمَنِ الرَّحيم
و صلَّي اللهُ عَلَي سيّدنا و نبيّنا أبيالقاسم مُحَمّدٍ
و علي آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَي أعدائِهِم أجمَعينَ

من أين لي الخير يا رب و لايوجد الا من عندك. عرض شد که هر خیری که از انسان تراوش کند این تراوش خیر از انسان بالعرض است و جنبهٔ مظهریت دارد و باید این خیر رجوع کنید به ذاتی که تراوش خیر از آن ذات بالذات باشد و او مستقل در فعل باشد.

بنابراین ما نمی‌توانیم این خیراتی که از وجود خودمان تراوش می‌کند را به خودمان ببندیم. این خیانت است و این تصرف در ملک مولا است. عبد نمی‌تواند سرمایهٔ مولا را به حساب خودش قلمداد کند؛ سرمایه مال مولا است. اگر بخواهد امضایی بکند، چکی را از طرف مولا بخواهد امضا بکند، باید به طرف بگوید که من از طرف او دارم این کار را انجام می‌دهم. ما باید بگوییم که این عنایاتی که خدا به ما عنایت کرده اینها مال ما نیست. اگر گفتیم خدا زیاد می‌کند اگر نگفتیم خدا همان را برای ما یک حجابی قرار می‌دهد که **لایعبر عنه**.

خدمت مرحوم علامه بودیم یک شخصی بود که آدم خوشمزه و خوش فهمی بود، نیشابوری بود. او از این‌که مرحوم علامه جواب سؤالات را از هر جا و از.... خیلی مبتهج بود و خیلی معجب. بعد رو کرد به ایشان گفت که سبحان الله مگر می‌شود یک شخصی این‌قدر علم داشته باشد! بعضی‌ها آنجا بودند، یک دکتری آنجا بود و??? شکل مناسبی نداشتند، افکارشان افکار مناسبی نبود مرحوم علامه همین‌طور یکدفعه خیلی آرام و بی‌پیرایه و دور از هوا گفت: ﴿وَ قُلْ رَبِّ زِدْنِی عِلْماً﴾[1] او چه فکر می‌کند، این چه فکر می‌کند!

خب این کلام ایشان درس است برای ما، واقعاً برای ما درس است که یک اقیانوس عظمت و علم و واقعاً کمال و متانت و از هر جهت خلاصه ایشان... واقعاً از خودش ایشان... یعنی وقتی که ما می‌نشستیم پیش ایشان... و صحبت برای یک جلسات پنجشنبه‌ای است که اینجا در همین قم هر روز ما می‌رفتیم، هفته‌ای دو ساعت، سؤال و جواب و این چیزها [بود] واقعاً وقتی که ما به ایشان نگاه می‌کردیم می‌دیدیم ایشان اینها را هیچ از خودش نمی‌بیند، اصلاً از خودش نمی‌بیند، به هیچ وجه به خودش اصلاً اینها را نمی‌بیند.

در همین موقع یک روز نشسته بودیم یکی از این آقایان آمد، از آقایان مدرسین فعلی آمد. این آمد و... ما همین دنگمان گرفت خلاصه یک‌خورده سر به سرش بگذاریم. یک چیزی (علامه مجلسی??) سؤالی کرد

---

[1] طه، ١١٤.

از علامه، به جای اینکه علامه جواب بدهد این جواب داد. ما گفتیم باباجان خودش نشسته دیگر چه کار داری می‌کنی؟! از این دارد سؤال می‌کند ما یک اشکالی به او کردیم، به همین آقا کردیم و مطلب تقریباً همچین یک خرده چیز شد. بعد ایشان گفتش که روی این مطالب تأمل شده است، تأمل شده است، خیلی حرف نزد نمی‌خواست زیادی هم... ببینید چقدر ظرفیت کم است. او چه ظرفیتی دارد و این یک خورده دو سه‌تا جمله یک مقداری همچین خب بالأخره سؤال و جواب، روی این مسائل تأمل شده است، با تأمل....

این علامه به **من أين لي الخير** رسیده، به تمام این خیرات، خودش هیچ است. او نرسیده، خیری را می‌بیند، واقعاً در خودش علمی را می‌بیند و چون این علم را از خود می‌بیند با یک موقعیت غیرمناسب تحت تأثیر واقع می‌شود و خلاصه عکس العمل نشان می‌دهد. اما اگر از خودش نبیند حالا یک کسی یک چیزی هم گفته....

بنابراین فرق بین مکتب انبیا و مکتب غیر انبیاء در این است که انبیا همه را به آن مفیض بالذات سوق می‌دهند. غیر انبیاء همه به خودشان سوق می‌دهند و خودشان شر هستند پس گرایش به آنها شر محض است. دیگر معنا ندارد خیر باشد، معنی ندارد خیر باشد.

نکته‌ای که مکتب اولیا را از غیر اولیا و مدعین جدا می‌کند این است که اولیا هیچ گاه به خود دعوت نمی‌کنند مثل انبیا، مثل ائمه. آنها به خود دعوت می‌کنند آقا چرا مجالس ما نمی‌آیید؟ آقا ما هم یک مجلسی داریم، آقا فلان آقا فلان آقا فلان.

بعد از مرحوم آقای انصاری مکتب انبیا از غیر انبیاء تفکیک پیدا کرد. مدعیان تصدی ولایت از آن پابرجاهای گرایش به ولایت و اینها جدا شدند، انفکاک پیدا کردند. آقای حداد برای آنها شناخته شده بودند آنها کم و بیش از آقای حداد اسم شنیده بودند. آقای انصاری در زمان حیات خودشان از آقای حداد اسم می‌بردند. آقای حداد هم ساکت در کربلا نشسته بودند و اصلاً توجهی نداشتند. شروع شد. آقا شیخ حسنعلی نجابت با یک دسته‌ای جدا شد و در مقابل آقای حداد یک عده‌ای را به دور خودش جمع کرده بود.

من یک روز در کربلا در همان سفری که بعد از مکه ما برگشتیم، خدمت آقای حداد بودیم صحبت شد. آقای حداد فرمودند: من به آقا شیخ حسنعلی گفتم که. او سؤال کرد، به آقای حداد می‌گفت که من این شاگردانم گاهی اوقات در یک حالاتی هستند که سؤالی که بکنند من نمی‌توانم جواب بدهم، بالاتر از آنچه... ایشان فرمودند: بفرست پیش کسی که بتواند جواب ایشان را بدهد و خب او یک خنده‌ای کرد و گذشت.

بعد می‌فرمودند که، وقتی که این قضیه را نقل کردند رو کردند به آقا و فرمودند خب تو که بارکش نیستی چرا بار می‌کشی؟ تو که بارکش نیستی چرا بار می‌کشی؟ چرا این نفوس مستعده را همین‌طور یله و رها می‌گذاری؟ خب اینها جوان‌هایی هستند مستعدند، در اینها افرادی هستند که می‌توانند اگر در تحت یک تربیت

صحیح واقع بشوند کمالاتی پیدا کنند. تو همه اینها را نگه می‌داری دور خودت که چه؟ آخر برای چه؟!

این مکتب مکتب انبیا نیست. در مکتب انبیا انصاف است. **لیس من الانصاف توقع الانصاف**. آدم از غیر توقع انصاف داشته باشد ولی خودش نکند. کلام امیرالمؤمنین است. توقع انصاف انصاف نیست. خب خودت اول... بسم الله دیگر. مکتب انبیا این نیست، مکتب انبیا انصاف است؛ حق را در موقعیت خودش قرار می‌دهند. وقتی که نگاه می‌کنند می‌بینند که یک شخص واجد شرایط است از خودشان اولی است نمی‌آیند مطلب را بپوشانند، نمی‌آیند بازار خودشان را گرم کنند. خب نمی‌توانی افراد را راهبری کنی نتیجه آن هم معلوم است. خب در اواخر عمر به چه روزگاری اینها می‌افتند و چه مسائلی دامنگیر اینها می‌شود آنها نفوس را از بین می‌برند و آن امکان استعدادی آنها را از بین می‌برند و دیگر استعداد را در آنها خفه می‌کنند. در آن دنیا هم باید جواب بدهند.

ولی یک عده دیگر هم درآمدند و درست شدند و گفتند که ما نیاز به استاد نداریم و ما نیاز به هیچی نداریم و همین، می‌نشستند دور هم و یک مجلسی و... من خودم در اینها بودم بگویم برای شما: شب حافظ می‌خواندند و جوشن و صبح هر فحشی دلشان می‌خواست به همدیگر می‌دادند??? من این را بودم دیگر، به عنوان یک اصل موضوعی از ما بپذیرید. نه نمازی، نه وردی، نه فلانی فقط به اینکه ما دو صباحی و چند صباحی خدمت آقای انصاری بودیم و مسأله تمام شد. مثل اینکه امامت به حضرت مهدی ختم شد، مثل اینکه ولایت هم به آقای انصاری ختم شد و بعد از ایشان دیگر کسی [به ولایت نرسید] و همین.

تنها نکته‌ای که در مجالس اینها بود: روزی با مرحوم آقا این کار را کردیم، روزی با مرحوم آقا کجا بودیم، مرحوم آقا این‌طور، مرحوم آقا آن‌طور، هیچی نبود در مجالسش. اینها خب، اینها هم آمدند.

ولی آن‌چه که در مرام آقا مشاهده می‌شد، من از آن اول کوچک بودم ولی الآن دارم روی آنها قضاوت می‌کنم دیگر. مسائل در ذهنم هست. اینکه ایشان از آن ابتدا برای خودشان هیچ چیزی را باقی نگذاشتند. در یک مجلسی که خود ایشان هم صحبت کردند، در همدان یا در تهران بود. ظاهراً منزل مهندی تناوش بود، و خلاصه حال خیلی عجیبی هم پیدا شده بود. جلوی همان‌ها، جلوی همان رفقای فلان و این حرف‌ها، در آنجا یک دعاهای عجیبی می‌کردند و خیلی مجلس عجیبی هم بود، خیلی انقلاب عجیبی بود بعد از فوت آقای انصاری.

یکی از دعاهایی که ایشان کردند این بود که: خدایا هر چه زودتر دست ما را در دامان ولیّ مطلق خودت برسان و از حیرت ما را نجات بده. خود ایشان از قضایا خبر داشتند، خود ایشان مطلع بودند، خود ایشان... ولی اینها را برای این بیچاره‌ها می‌گفتند و الا خود ایشان که اصلاً به دستور آقای حداد آمده بودند. خب یک عده آنجا متوجه شدند، در آنجا متوجه شدند و بقیه وقتی تمام شد و فلان شد شروع کردند به پچ پچ کردن و

چی چی کردن با هم و خلاصه از همان اول مسائلی که نباید اتفاق بیفتد دیگر اتفاق افتاد اینها آمدند شدند مدعی، اینها آمدند به خودشان بستند، اینها آمدند قضایا را به خودشان بستند.

این خیراتی که الآن آمده شما این خیرات را چرا به خودتان می‌بندید؟ شما که قبل از آقای انصاری کسی نبودید، شما که قبل از آقای انصاری کسی نگاهتان نمی‌کرد، شما که قبل از آقای انصاری کسی به شما سلام نمی‌کرد. این سلام کردن به شما از کجا آمد؟ این اعتنای به شما از کجا آمد؟

من که الآن پسر آقا هستم، خب اگر من این مسأله را کنار بگذارم یعنی انتساب به ایشان را کنار بگذارم، یک طلبه‌ای هستم. قم پانزده هزارتا طلبه دارد من شدم پانزده هزار و یکمی. خودمان را که گول نمی‌توانیم بزنیم. این‌قدر از ما فاضل‌تر هستند، پایین‌تر هستند، بالاتر هستند متوسط و قرین‌مان هم هستند. خب داعی برای اینکه شما بیایید به من سلام کنید، جلوی من بلند شوید، نمی‌دانم فلان غیر از این انتساب به آقا چیز دیگر هم مگر هست؟ بی‌رودربایستی، این است دیگر. بسیار خب بگویید بله دیگر، چرا رودربایستی داریم؟ آره دیگر. پس چرا من بیایم خودم را گول بزنم. من که می‌دانم تمام اینها به خاطر انتساب به آقا است. چرا بیایم خودم را گول بزنم؟ شما به علم من نیاز دارید؟ نه! این همه کتاب هست، این همه مدرس هست، این همه مطالعه هست. خودتان همه درس خواندید الحمدلله. خب مطلب به دستتان... شما به راه و مرام من کار دارید؟ نه! هر کسی برای خودش راهی دارد، روشی دارد.

پس اینها چیست؟ اینها همه بخاطر محبتی است که شما به آقا دارید. محبت به یک ذاتی محبت به لوازم و جوانب ذات را ـ آقایان هم می‌گویند ـ ، لازم می‌آورد. خب ما هم از ا ین نقطه نظر الحمدلله متنعم هستیم. الحمدلله خدا سایه پدر ما را کم نکند... ولی ما چرا این را بخواهیم به خودمان ببندیم؟ چرا؟ چرا بایستی که در انسان این مسائل رسوخ پیدا بکند؟ چرا ما باید این مسائل عرضی را برای خودمان ذاتی ببینیم؟ چرا باید این‌طور باشد؟

اینها آمدند سراغ آقا و گفتند آقا ما شما را قبول داریم ولی آقای حداد را قبول نداریم. این آقای با این کذا و ید بیضایی، من خودم شنیدم که ایشان رو کرد به آنها و گفت: من در مقابل آقای حداد صفرم، صفر صفر هیچ ندارم دو بار هم تکرار کردند. خب این این‌طور، این‌طور می‌شود، آن قسم، این‌طور از آب درمی‌آید. اما بقیه چی؟ بقیه شروع کردند این طرف، آن طرف، فلان، جمع کردند افراد را.

در همین مدرسه فیضیه ـ یک شخصی که آقا هم اسمشان را بردند که افراد را الآن دارد و با او هم بحث کردند. نشسته بودم او هم آمد. گفت سلام حاج آقا چطوری؟ خوبی؟ گفتم الحمدلله آقا شما اینجا... نمی‌دانستم ایشان اینجا هم مریدهایی دارد و منازلشان... گفتم حاج آقا این افرادی که خلاصه الآن شما با اینها حشر و نشر دارید از ارتباط با شما بهره‌مند هم می‌شوند یا اینکه نه؟! بعد گفت هر کسی به طبق استعدادش نفع

می‌برد. گفتم که آیا شما در خودتان فاعلیتی را می‌بینید تا در قابلیت آنها تشکیک کنید؟ دیگر هیچی نگفت بنده خدا. [یعنی] گفتم: کسی نیستی... هیچی نگفت. مطلب را برگرداند و گفت حال آقات چطور است و فلان و از این حرف‌ها.

خب اینها می‌آیند و راه را می‌بندند، راه افراد را می‌بندند، حرف‌های اشتباه می‌زنند و تمام این مسائل را، همه را باید جواب بدهند. این خیر... حالا اینها چه بودند؟! اینها این مسائل را، همه را، از ناحیهٔ آقای انصاری داشتند. اینها نسبت به آقای حداد معرفت دارند، اینها می‌دانند آقای حداد کیست ولی در عین حال انکار می‌کنند.

آقای حداد می‌فرمودند: ـ اکبر آقا از رفقای آقا بوده آمد کربلا ـ می‌گفتند که من دیدم این زن و بچه‌اش را ول کرده و آنها الآن ناراحت هستند. خب او می‌بیند دیگر، ولایت دارد می‌بیند. می‌گفت رفتم آنجا در منزل شب دیدم همه نشسته‌اند، رو کردم به این آقا گفتم شما که آمدید در کربلا زیارت امام حسین علیه السلام آیا امام حسین از زیارت شما راضی است با وجود اینکه الآن زن شما در اضطراب به سر می‌برد و دارای این خصوصیت هست؟ کسی خبر نداشت، کسی نمی‌دانست. او سرش را انداخت پایین، این درآمد گفت: به مطلبی که به شما مربوط نیست در آن دخالت نکنید. می‌خواهد یک شخصی را هدایت کند چرا می‌آیی جلوی او را می‌گیری؟! چرا؟! یعنی مطلب اولیا را می‌شکنند، می‌شکنند، بی‌رنگش می‌کنند؛ یعنی من به او... یا اینکه دارد دروغ می‌گوید بگو آقا داری دروغ می‌گویی! خب او بگذارد کف دستت. زنت را از تهران بکشد به کربلا بگوید بفرما! به طرفة العینی! اگر دروغ می‌گوید بگو دروغ می‌گوید؛ اگر دروغ نمی‌گوید چرا می‌آیید این کار را می‌کنید؟ چرا اهمیت کلام اولیاء را از بین می‌برید؟ چرا وقتی در مقابل آنها قدرت ندارید متشبث می‌شوید به مسائل دیگر؟ به هو، به فلان و این حرف‌ها.

این مسأله مسألهٔ مهمی‌است که آنچه را که ما در این خانه به دست آوردیم این را از این خانه بدانیم، نه از خودمان بدانیم. یکی از افرادی که می‌آمد و با ما هم نسبت داشت، الآن نیست به واسطه آمدن پیش آقا و کذا و کذا حالاتی پیدا کرد، خصوصیاتی پیدا کرد، مکاشفاتش را می‌آمد برای آقا می‌گفت. خب حالات چیزی پیدا کرد. البته مسائلی هم داشت، همان موقع مسائلی داشت. یک روز کنار مسجد قائم مرا کشید کنار و گفت که: چرا فلانی از پیش آقا رفته؟ مگر ممکن است کسی خورشید را ببیند و انکار کند؟ گفتم برو توکل بر خدا بکن نگذار کار به آن جا برسد که اگر برسد بله خورشید را هم آدم می‌بیند و انکار می‌کند.

و همین‌طور هم شد و ایشان یک روز آمد به من یک مطلبی گفت من گفتم آقا این حرف را شما نزن بر فرض هم این حرف صحیح باشد گفتن آن غلط است، کشف سرّ است، این درست نیست و نباید خلاصه هر چه را که [انسان می‌داند بگوید] **لیس کل ما یعلم ان یقال**. نبایستی خلاصه هر چیزی را... توجهی نمی‌کرد

و... بعد در یک مجلسی ایشان خطاب به او، نبود در آن مجلس، آقا فرمودند آخرش ما که می‌گوییم این کار را بکنید چرا نمی‌کنید؟ وقتی می‌گوییم این حرف را نزنید چرا می‌زنید؟ مگر آنچه را که به دست آوردید از خانهٔ خاله‌تان به دست آوردید؟ غیر از این است که از همین جا پیدا کردید؟ آن وقت چرا اینجا روی صاحبخانه بلند می‌شوید.

خیلی عجیب است ها، تو که خودت معتقدی که قبل از این نبوده، خودت می‌گویی، چطور حالا داری روی صاحبخانه بلند می‌شوی و می‌گویی این‌طور؟ خب این می‌گوید نه دیگر، این می‌گوید نه، این چیست؟ این معنای من این لی الخیر را اینها را نفهمیدند که این خیر از کجا آمد؟ این حالاتی که برای اینها بود از کجا آمد؟ از کجا آمد؟ و این می‌شود ادعا، این می‌شود خیانت؛ خیانت به چه کسی؟ خیانت به مولا. خدا هم که غیرت دارد، خدا هم که می‌گوید مال من است، هر چه هست مال من است. کل عالم وجود اختصاص به من دارد، من مالک همهٔ رقاب هستم.

هر بنده‌ای خدا می‌گوید بیا به من فحش بده، بده عیب ندارد، به من دری وری بگو عیب ندارد، هر چه می‌خواهی بگویی بگو، ولی از خودت چیزی را ندان، ولی نگو نمی‌خواهمت. بگو دوستت دارم، این دوستت دارم را بگو که من بدانم یک سر نخی با تو دارم، این را بدانم بعد هر چه می‌خواهی من را بزنی بزن، بیرونم بکنی بکن، هر کاری می‌خواهی بکنی بکن. این حرف را نزن. اینکه به قلبم می‌خورد این را نگو، هر کار می‌خواهی بکن.

خدا هم با بندگانش همین حرف را می‌زند، من بیایم درد دل خدا را بگویم، هر کاری که با خدا بکنیم عیب ندارد، ولی بگوییم خدایا هر چه داریم از تو است، برای خودمان چیزی نداریم؛ می‌گوید باشد این یکی را درز می‌گیریم؛ ما چیزهایی را که بگویید داریم درز می‌گیریم؛ خلاصه این را درست می‌کنیم. اما اگر نه بیاییم بگوییم خدایا این خوبی را من خودم آوردم، علم را خودم آوردم. قارون چه می‌گفت؟ می‌گفت هر چه که من به دست آوردم از روی علم خودم به دست آوردم خدا گفت از روی علم خودت به دست آوردی؟! بیا حالا ???

بنابراین انسان در مسیر تکامل باید این جنبهٔ خیر را هر چه بیشتر به او منسوب کند. وقتی که ما دعا کنیم همان‌طوری که خود آقای حداد فرمودند، آقا هم در کتاب نوشتند، می‌فرمایند که: این افرادی که می‌روند زیارت هی می‌گویند خدایا به ما بده بده، به ما بهشت بده، به ما علم بده، به ما کمال بده، به ما دنیا بده، آخرت بده. هیچ کسی نمی‌گوید خدایا از من بگیر. خدایا از من بگیر می‌دانی یعنی چه؟ یعنی خدایا هی من را به عبودیت خودت نزدیک کن. ما خیلی مانده عبد بشویم، ما هنوز آقا هستیم، ما هنوز ارباب هستیم؛ خیلی مانده به عبودیت نزدیک بشویم.

وقتی بگوییم خدایا من این علم را ندارم، من علم ندارم، واقعاً در وجود خودم احساس کردم آقا که می‌فرمودند: **المجاز قنطرة الحقیقه** حالا مجازاً بگو، بالأخره خدا آن را یک کاری می‌کند، بالأخره قبول می‌کنید. خدایا من علم ندارم، این را واقعاً در وجود خودمان احساس کنیم، خدایا من کمال ندارم، این را احساس کنیم، خدایا من عزت ندارم این را احساس کنیم، خدایا من حیثیات خلاصه ذی قیمت اجتماعی و عرفی ندارم این را در وجود خودمان احساس بکنیم.

هر چه که بیشتر احساس کردیم هی یعنی از خودمان کندیم یک قدم به عبودیت نزدیک می‌شویم، هی نزدیک می‌شویم، هی خیر را به او برمی‌گردانیم هی به او برمی‌گردانیم برمی‌گردانیم یکدفعه در وجود خودمان نگاه می‌کنیم هیچ! صفر محضیم؛ تازه یاد حرف آقا می‌افتیم: من در مقابل حداد صفر هستم. ایشان این حرف را شوخی که نمی‌زد این را واقعاً در واقعاً آقا شوخی می‌کرد؟! نه! آن موقع آقا شوخی نمی‌کرد، همان موقع که آقا این حرف را می‌زد ما چیزهایی از ایشان مشاهده می‌کردیم. ولی ایشان آن موقع شوخی نمی‌کرد؛ یعنی در عین اینکه این مسائل بود ولی در عین حال به واقعیته در مقابل آقای حداد احساس عبودیت می‌کرد.

آن امیرالمؤمنین علیه السلام که در خیبر را کند و فرمود: **ما قلعت باب خیبر بالقدرة البشریة**[1] واقعاً می‌گفت: **انا عبد من عبید محمد**[2]، واقعاً می‌گفت، امیرالمؤمنین واقعاً عبد بود؛ یعنی واقعاً در مقابل پیغمبر صفر بود، والله صفر بود صفر، صفر صفر. امیرالمؤمنین صفر بود، هیچ نداشت، چون هیچ نداشت شد علی، چون صفر بود شد علی. اگر علی می‌شد یک، نه نمی‌شد، مثلاً می‌شد مالک اشتر، می‌شد ابوذر، می‌شد مقداد. آنها یک، دو، سه، چهار هر چه برود بالا بدتر، بعضی‌ها صد هستند ماشاءالله آخ آخ آخ بعضی‌ها هزارند، هی کم می‌شود کم می‌شود کم می‌شود تا می‌رسد یک، نیم، بعد یکدفعه می‌شود صفر، صفر که می‌شود می‌شود علی، **انا عبد من عبید محمد**.

باید صفر شد، همه خیرات را برگرداند به اصل خودش. و راه هم همین است، شما این را از من بپذیرید حالا قبول نمی‌کنید فعلاً بگذارید بعدها انشاءالله به آن می‌رسید این دنیا نه آن دنیا، خودمان هم معلوم نیست خیلی به این حرف‌ها... شنیدیم داریم می‌گوییم، اما خب، کجا این حرف‌ها به ذات خودمان هم نیست؛ ولی آن دنیا بالأخره قضیه روشن می‌شود، که چطور واقعاً علی صفر بود؟ و پیغمبر وقتی که می‌فرمود **الفقر فخري**[3] یعنی چه؟ فقر افتخار من است.

وای به این‌که ما پولدار بشویم، وای به این که صاحب مکنت بشویم. خدا نیاورد آن روزی که ما چیز

---

[1] مناقب ابن شهراشوب ج ۲، ص ۲۳۹ (با قدری اختلاف در متن)

[2] الکافی، ج ۱، ص ۹۰

[3] بحار الانوار، ج ٦٩، ص ۳۰

بشویم. نه الفقر فخری، این فقر است، یعنی این مقام مقام عبودیت است، این مقام. این مقامی‌که واقعاً وقتی حضرت سجاد دارد می‌گوید **من این لي الخير واقعاً** خودش را صفر می‌بیند؛ والله حضرت سجاد در موقع این دعا خودش را صفر می‌بیند. می‌بیند اصلاً در عالم وجود ذره‌ای نمی‌تواند اظهار وجود بکند. چه کار کند دست خودش نیست. هیچ نمی‌تواند. اگر [هم نداند] این دعاها را نمی‌تواند بگوید، همین‌ها حالا و **من این لي النجاة و لا تستطاع إلا بک الذي احسن استغنى عن عونک و رحمتك.**

یک روز ما مشهد بودیم یکی از رفقا ـ حالا اسمش را نمی‌بریم ـ بود می‌گفت: من نمی‌فهمم این دعاهایی که حضرت سجاد [دارند] اینها، آقا نمی‌شود، آقا، ا! چطور می‌شود؟ این را برای ما گفتند. گفتم این را برای ما گفتند، آن گریه‌ای که از چشمش می‌آید برای کیست؟ پس حضرت سجاد آرتیست است؟! دارد نقش بازی می‌کند. آن موقع رفته در اتاق، در را هم بسته و کسی هم نمی‌بیند که دارد گریه می‌کند، آن دیگر از کجا دارد می‌آید؟ برای ما گفتند چیست؟ برای خودشان گفته‌اند.

وقتی که ما می‌بینیم آقای حداد می‌فرماید که من وقتی که نگاه به خودم می‌کنم، الهی چون در تو می‌نگرم از جمله تاجدارانم و تاج بر سر و چون بر خود می‌نگرم از جمله خاکسرانم و خاک بر سر. ایشان وقتی داشتند این را می‌خواندند می‌فرمودند: من وقتی نگاه به خودم می‌کنم می‌بینم همین است قضیه. ایشان می‌فرمودند وقتی که نگاه به عظمت و عزت او می‌کنم من خودم را محو در آن عالم ربوبی می‌بینم و عبارات دیگر، ولی وقتی که نگاه به خودم می‌کنم می‌بینم از شمر و یزید بدتر هستم. چطور ممکن است یک شخصی یک همچنین حرفی را بزند؟ این را من از ایشان شنیدم.

این نگاه به خود یعنی چه؟ یعنی نگاه به دنیا، نگاه به خود، نگاهی که دیگران دارند برایش دکان درست می‌کنند، این قدر در سر همدیگر دارند می‌زنند، این‌قدر دارند برای آن جان می‌دهند، این می‌گوید من نگاه به این می‌کنم می‌بینم واویلا چه خبر است! چیزی که ما به او ارزش می‌دهیم اینها خلاف ارزش می‌بینند اصلاً فرهنگ اولیا به طور کلی با فرهنگ ماها تغییر پیدا می‌کند. این‌ها می‌رسند به یک مرحله‌ای که، اینها می‌رسند به یک مرحله‌ای که به مقام عبودیت صرفه می‌رسند. وقتی که به مقام عبودیت صرف رسیدند آن موقع خیر در اینها می‌شود بالذات، تازه می‌شود بالذات؛ چون ذات اینها عوض می‌شود.

مس الآن زرد است اما این زردی مس طلا نما است، کشک است دروغ است؛ کی این زردی ذاتی مس می‌شود؟ وقتی که اکسیر بخورد. طلا که شد دیگر این زردی... دیگر نمی‌شود بگوییم طلا نما است دیگر طلا است. این دیگر می‌شود طلا. پس باید به عبودیت صرفه رسید وقتی انسان به عبودیت صرفه می‌رسد دیگر مسائل تغییر پیدا می‌کند. ان‌شاءالله باشد برای شب دیگر.

اللهم صل علی محمد و آل محمد